

جان لوکارہ

بندزن، جامہ دوز،
سرباز، جاسوس

ترجمہ زہرہ قلی پور



بندزن، جامه‌دوز،
سرباز، جاسوس

جان لوکارہ

بندزن، جامہ دوز،
سرباز، جاسوس

ترجمہ زہرہ قلی پور



سرشناسه: لوکاره، جان، ۱۹۳۱ — م. Le Carré, John • عنوان و نام پدیدآور: بندزن، جامه‌دوز، سرباز، جاسوس / جان لوکاره، ترجمه زهره قلی‌پور؛ ویراستار: مهناز بهمن. • مشخصات نشر: تهران، نشرنی، ۱۳۹۹ • نوبت چاپ: چاپ اول، ۱۳۹۹ • مشخصات ظاهری: ۴۰۸ ص • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۶-۰۳۰۵-۴ • وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا • یادداشت: عنوان اصلی: Tinker, Tailor, Soldier, Spy, c۱۹۷۴. • عنوان دیگر: پبله‌ور، خیاط، سرباز، جاسوس. • موضوع: داستان‌های انگلیسی — قرن ۲۰م. 20th century-English fiction • شناسه افزوده: قلی‌پور، زهره، ۱۳۶۵ — . مترجم. • رده‌بندی کنگره: PZ۳ • رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ • شماره کتابشناسی ملی: ۷۲۶۵۱۵۲

قیمت: ۶۰۰۰۰ تومان



بندزن، جامه‌دوز، سرباز، جاسوس
جان لوکاره

مترجم: زهره قلی‌پور

ویراستار: مهناز بهمن، علی‌رضا اکبری

صفحه‌آرا: اصغر قلی‌زاده

لیتوگرافی: باختر • چاپ و صحافی: غزال

چاپ اول: تهران، ۱۳۹۹، ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۶-۰۳۰۵-۴

نشانی: تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، تقاطع خیابان فکوری، شماره ۲۰
کد پستی: ۱۴۱۳۷۱۷۳۷۱، تلفن دفتر نشر: ۸۸۰۲۱۲۱۴، تلفن واحد فروش: ۸۸۰۰۴۶۵۸-۹، نمابر: ۸۹۷۸۲۴۶۴

www.nashreny.com • email: info@nashreny.com •  nashreny

© تمامی حقوق این اثر برای نشرنی محفوظ است. هرگونه استفاده تجاری از این اثر یا تکثیر آن کلاً و جزئاً، به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی) بدون اجازه مکتوب ناشر ممنوع است.

یادداشتی دربارهٔ عنوان رمان

عنوان کتاب از نخستین کلمات شعر انگلیسی کودکانه‌ای اخذ شده که محض سرگرمی و برای پیشگویی شغل یک کودک در آینده، هنگام شمارش چیزهایی مثل گلبه‌های آفتابگردان، دکمه‌های لباس، هسته‌های گیلان و ... خوانده می‌شود. اصل شعر از این قرار است:

بندزن، جامه‌دوز، سرباز، جاشو

پولدار، فقیر، گدا، دزد

مقدمه نویسنده

همیشه دلم می‌خواست رمانی بنویسم که ماجرای آن در کورن‌وال می‌گذرد و تا امروز بندزن، جامه‌دوز... نزدیک‌ترین اثر به چیزی بوده که در نظر داشته‌ام. در نسخه‌ناتمامی که سال‌ها پیش از شروع نگارش جدی این کتاب در کشوی میزم مانده بود، هیچ ردی از شخصیت جرج اسمایلی نبود؛ در عوض، داستان با معرفی مردی منزوی و تلخ‌کام شروع می‌شد که تک‌وتنها در صخره‌های کورن‌وال زندگی می‌کرد و به اتومبیل مشکی‌رنگ تک‌سرنشینی خیره شده بود که جاده مارپیچی تپه را طی می‌کرد و به سوی او می‌آمد. در تصورم جایی شبیه بندر کوچک پورتگوارا در کورن‌وال غربی را انتخاب کرده بودم؛ آن‌جا که خانه‌های روستایی محقر در حاشیه دریا بنا شده‌اند و انگار تپه‌های پشت سرشان آن‌ها را به سوی دریا هل می‌دهند. قهرمان داستان من با سطلی در دست می‌رود تا به جوجه‌هایش غذا بدهد. نقص عضو دارد، درست مثل جیم پریدو در کتابی که پیش رو دارید. او هم مثل جیم مأمور مخفی سابق بریتانیاست و در دامی افتاده بوده که خانتی از سازمان خودش موسوم به «سیرک» برای او پهن کرده بوده است.

طرح اولیه کتابم درباره مأموران سیرک بود که این شخصیت را به سازمان برمی‌گردانند تا خائن ناشناس را به اجرای دوباره توطئه خود و بنابراین افشای هویتش ترغیب کنند. می‌خواستم کل داستان در زمان حاضر بگذرد و نه در رفت‌وآمد به زمان گذشته که بعداً به آن روی آوردم. اما وقتی مشغول نوشتن کتاب شدم فهمیدم خودم را به چه دردسری انداخته‌ام. هیچ راهی برای دنبال کردن یک روایت خطی پیدا نمی‌کردم و در عین حال

نگاهم به گذشته‌ای بود که قهرمان داستانم را به این نقطه آغازین داستان کشانده بود. بنابراین یک روز، بعد از ماه‌ها ناامیدی، کل نسخه دست‌نویس را به حیاط بردم و سوزاندم و از نو شروع کردم.

به علاوه در دسر تازه‌ای برای خودم تراشیده بودم. تصمیم داشتم چیزی را وصف کنم که در آن ایام هنوز برای خوانندگانم تازگی داشت و شاید، به‌رغم همه افشاگری‌های مطبوعاتی درباره میزان نفوذ سازمان‌های مخفی ما، هنوز تازه باشد: از جمله منطق پشت‌ورو عملیات جاسوسی دوجانبه، و حجم انبوه رعب و وحشتی که می‌توان در سازمان دشمن دید وقتی تلاش‌هایش برای جمع‌آوری اطلاعات، تحت نظر سازمان رقیب درمی‌آید.

اوه، ما کم‌وبیش می‌دانستیم کیم فیلیب زمانی رئیس بخش ضد جاسوسی سازمان مخفی انگلیس بوده و در جریان تلاش‌های آمریکا برای نفوذ در کا.گ.ب. قرار داشته است. می‌دانستیم او یک بار تا سمت ریاست کل سازمان مخفی انگلستان فاصله چندانی نداشته است. احتمالاً حتی می‌دانستیم او شخصاً به نافذترین دیده‌بان سازمان سیا در مرکز مسکو، یعنی جیمز جسوس انگلتون، در مأموریت‌های جاسوسی دوجانبه توصیه‌هایی کرده بوده؛ مأموریت‌هایی که تصور می‌شد کیم فیلیب یگانه متخصص آن‌هاست. در مطبوعات خوانده بودیم جرج بلیک، دیگر عنصر نفوذی کا.گ.ب. در سازمان جاسوسی انگلستان (SIS)، برای خدمت به مافوق‌های خود در شوروی به تعدادی از مأموران انگلیسی خیانت کرده است، حالا ادعا می‌کند به صدها نفر؛ و کیست که بتواند لاف و گزاف این مرد بخت‌برگشته را انکار کند؟ آرمانش همچون قربانیانش فنا شده‌اند. اما چیزی که افراد بسیار اندکی در صدد درک آن بودند ماهیت رفت‌وبرگشتی زدوبند جاسوسی دوجانبه بود.

چون خانن مخفی از یک سواز هیچ تلاشی برای باطل کردن مساعی سازمان خودش مضایقه نمی‌کند و از سوی دیگر در آن سازمان، سابقه حرفه‌ای موفق برای خودش رقم می‌زند و در عین حال طرح اقدامات ضربتی و ریزه‌کاری‌های ظریفی را در اختیار سازمان قرار می‌دهد که برای مشروعیت بخشیدن به سازمان اهمیت دارند و در نهایت خودش را به عنوان عضوی شایسته، قابل اعتماد و مردی خوب در شبی ظلمانی از در دسر کنار می‌کشد. هنر این بازی — که به بهترین شکل در تعبیر جی.سی. مسترمن در وصف دستگاه متقلب بریتانیا علیه آلمان در طول جنگ بیان شده — یک کنش تعادل‌بخش است

بین چیزی که به نفع جاسوس دوجانبه به عنوان عضو وفادار سازمانش است و چیزی که به نفع جبهه مقابل، در تلاش‌های بی‌امانش برای گمراه کردن آن سازمان، است تا حدی که سازمان به کشور خود بیشتر آسیب برساند تا منفعت؛ لحظه‌ای که سازمان لورفته است و اسمایلی وارد عمل می‌شود.

چنین وضعیت رقت‌انگیزی در بحبوحه دوران قدرت‌گیری بلیک و فیلیبی بر سازمان جاسوسی انگلیس حاکم بود، درست همان‌طور که سازمان سیا با بدگمانی‌های خود انگلتن دچار همین خودتخریبی شد؛ بعد از این که معلوم شد کامیاب‌ترین جاسوس دوجانبه کا.گ.ب. انگلتن را به بازی گرفته بوده است، انگلتن بقیه عمرش را صرف اثبات این ادعا کرد که سازمان او، همچون SIS، تحت کنترل مسکو بوده است؛ و متعاقباً موفقیت‌های گاه‌وبی‌گاه سازمان او چیزی نبودند مگر امتیازهایی که حقه‌بازهای شرور کا.گ.ب. به آن‌ها می‌دادند. انگلتن در اشتباه بود، اما تأثیری که بر سازمان سیا گذاشت همان قدر فاجعه‌بار بود که اگر حق با او می‌بود. هر دو سازمان مخفی اگر منحل می‌شدند آسیب اخلاقی و مالی به مراتب کمتری به کشورهای خود وارد می‌کردند.

من هرگز نه بلیک و نه فیلیبی را نمی‌شناختم، اما همیشه نفرت خاصی نسبت به فیلیبی داشتم و همدردی غیرطبیعی‌ای در قبال بلیک حس می‌کردم. متأسفانه دلایل من بسیار متأثر از طبقه و نسل مرفه‌ستیز من بود. از فیلیبی نفرت داشتم چون ویژگی‌های مشترک زیادی با من داشت. در مدرسه دولتی درس خوانده بود، پدرش — سنت جان فیلیبی اهل سیاحت و ماجراجویی — مردی خودرأی و مستبد بود، به راحتی دیگران را جذب می‌کرد و در پنهان کردن احساساتش، خصوصاً تنفر آتشین خود در برابر سرسختی‌ها و تعصبات طبقه حاکم انگلیس، مهارت داشت. شوربختانه خودم زمانی همه این ویژگی‌ها را داشتم. حس می‌کردم او را خیلی خوب درک می‌کنم و انگار او هم به طریقی این را احساس می‌کرد، چون در آخرین مصاحبه‌اش قبل از مرگ، به مصاحبه‌گر خود، فیل نایتلی، گفت حس می‌کند من چیز رسواکننده‌ای درباره او می‌دانم. و تا حدودی حق با او بود: من هم مثل او می‌دانستم چه حس و حالی دارد که آدم زیر دست پدری قلچماق بزرگ شود و تنها سپرش در برابر او پنهان‌کاری یا تقلب باشد. و من می‌دانستم، یا فکر می‌کردم می‌دانم، خشم و درون‌گرایی‌ای که نتیجه این وضع بود چقدر آسان می‌تواند به رابطه عشق‌تنفر با الگوهای پدرگونه جامعه، و درنهایت با خود جامعه تبدیل بشود، طوری که کینه‌جویی

کودکانه جای خود را به سرکشی دوران بلوغ بدهد؛ این همان درونمایه‌ای است که در رمان جاسوس تمام عیار که بیشترین شباهت را به خودزندگی نامه‌ام دارد، به آن نزدیک شده‌ام. به عبارتی می‌دانستم فیلیبی راهی را در پیش گرفته که به طرز خطرناکی به روی من گشوده بود، گرچه در برابر آن مقاومت می‌کردم. می‌دانستم او تجسم یکی از حالات بالقوه در سرشت من است که، شکر خدا، بالفعل نشد.

از سوی دیگر به بلیک تعلق خاطر داشتم، چون از یک طرف هلندی تبار و از طرف دیگر یهودی بود، و از حیث این دو ویژگی غیرمحمتم‌ترین فردی بود که می‌توانست جذب مشاغل مخفی دم‌ودستگاه بریتانیایی شود. اگر فیلیبی در قلعه‌ای به دنیا آمده و زندگی خود را در پناه استحکامات آن سپری کرده بود، بلیک در دل برهوت بیگانه و کاستی‌های قومی به دنیا آمده و با چنگ و دندان خود را به جایی رسانده بود تا نظر مساعد کسانی را جلب کند که در خفا تحقیرش می‌کردند: یعنی کارفرمایانش. بنابراین وقتی به گردآوری عجایب‌المخلوقات کوچکم از افراد مظنون روی آوردم، از حضور دست‌کم دو نفر مطمئن شدم؛ بلاند و استرهیز و شاید هم جیم پریدو — که بالفطره با ساختار طبقاتی‌ای که به آن خدمت می‌کردند بیگانه بودند.

با حجم انبوهی از اطلاعات مستند بقیه ماجرا خیالپردازی مبتنی بر اطلاعات است. خاستگاه استفاده من از اصطلاح «موش‌کور»^۱ در توصیف مأمور مخفی پرسابقه برای خودم کمی مرموز است؛ برای ویراستاران فرهنگ لغت انگلیسی آکسفورد هم که در نامه‌ای از من پرسیده بودند آیا خودم آن را ابداع کرده‌ام، همین‌طور بود. مسلماً نمی‌توانستم جواب روشنی بدهم. یادم می‌آمد وقتی برای مدت کوتاهی مأمور سازمان اطلاعات بودم، این اصطلاح در میان اعضای کا.گ.ب. رایج بود. حتی به نظرم رسید شکل نوشتاری آن را جایی دیده‌ام؛ شاید در ضمیمه گزارش کمیسیون سلطنتی درباره ماجرای پتروو که در اواسط دهه ۱۹۵۰ به جبهه استرالیایی‌ها در کانبرا پیوست. اما نه فرهنگ لغت آکسفورد و نه من نتوانستیم ردی از آن پیدا کنیم، بنابراین تا مدتی طولانی فکر می‌کردم این کلمه ابداع خودم است. تا این‌که روزی نامه‌ای از خواننده‌ای دریافت کردم که من را به صفحه ۲۴۰ از کتاب تاریخ حکومت شاه هنری هفتم، نوشته فرانسویس بیکن، با تاریخ نشر ۱۶۴۱ ارجاع می‌داد:

اما [شاه هنری] در خصوص مأموران مخفی خود، که هم در داخل کشور و هم در خارج برای کشف اقدامات و توطئه‌ها علیه خودش به کارشان گرفته بود، باید این کار را می‌کرد: [چون] موش‌کورهایی داشت که بی‌وقفه کار می‌کردند و طرح می‌ریختند تا او را سرنگون کنند.

خب من که قطعاً یادداشت فرانسیس بیکن درباره موش‌کورها را نخوانده بودم. بیکن این‌ها را از کجا آورده بود؟ فقط می‌خواسته با استعاره جالبی تفریح کند؟ دیگر اصطلاحات سازمانی در داستان — آتش افروز، سلاح، محافظ، تله عسل و بقیه — همگی ابتکار خودم هستند و چنان‌که به خودم گفته‌اند، این اصطلاحات نیز دست‌کم تا حدودی بعد از ابتکار من در زبان حرفه‌ای‌ها رواج پیدا کرده‌اند. من دایره لغات خاصی از آن‌ها نساختم؛ همان‌طور که نوشته‌ام، فقط مایل بودم بر این حقیقت تأکید کنم که جاسوسی برای افراد فعال در آن، مثل هر شغل دیگر، یک جور کاسبی است و مثل هر کسب‌وکار دیگری زبان فنی خاص خود را دارد. از این حیث روس‌ها همیشه قوه تخیل قوی‌تری داشته‌اند، و در تماس روزانه با کفشان (جعل‌کنندگان)، همسایه‌ها (اعضای سازمان خواهر)، پیانیست‌ها (کارگزاران مخابره رادیویی) و غیره زندگی می‌کنند. بنابراین کلمات رمزی من یک وجه استعاری داشتند، اما وقتی نسخه تلویزیونی داستان در شبکه بی‌بی‌سی پخش شد، این اصطلاحات برای مدتی مایه سرگرمی ملت بود که از این بابت سپاسگزارم.

حالا بعد از شانزده سال این کتاب را چگونه به یاد می‌آورم؟ تا حدودی به واسطه موفقیتی که از پی آن آمد؛ نقش [آنتونی] بلانت، مجموعه تلویزیونی، درخشش الک گینس در نقش جرج اسمایلی، به انضمام کارگردانی و انتخاب بازیگران حیرت‌انگیز؛ و تا حدودی هم به واسطه این‌که کتاب روحیه‌ام را، بعد از برخورد تند و تلخی که با کتاب پیش از آن یعنی رمان عاشق ساده‌دل و احساساتی شد، به من بازگرداند. اما بیشتر از همه آن را به خاطر بیل روج، پسر بچه داستان، به یاد می‌آورم که کاراکترش برگرفته از یکی از شاگردان مدرسه‌ای است که من روزگاری مدیر آن بودم. همین پسر بعدها در رمان جاسوس تمام‌عیار در نقش پسر پیم بینوا ظاهر شد. البته اسم او روج نبود و تا جایی که می‌دانم جاسوسی معلم‌های مدرسه را هم نمی‌کرد. دقت و هوشیاری او را چنان روشن به یاد می‌آورم که انگار خودم جای او بوده‌ام و به یاد دارم چقدر با حضورش مرا می‌آزرد، شاید چون با فکر کردن به او ناخواسته یاد خودم می‌افتم، وقتی پانزده سال کوچک‌تر بودم.

و کانی ساکس را هم به یاد می‌آورم که محقق سیرک من و کهن‌الگوی آخرین نسل از پاکان سازمان بود؛ بانوان باهوش و ناشاد طبقه‌های فرادست انگلیسی که در طول جنگ به سازمان پیوستند و تا پای صلح ایستادگی کردند و با خاطرات خود انباری غنی فراهم کردند تا ما ترکان جوان به آن بتازیم.

عجیب است که حالا در این روزها می‌بینم بندزن، جامه‌دوز... دیگر رمانی تاریخی شده است، اما فکر نمی‌کنم این خاصیت از اهمیت آن بکاهد و امیدوارم شما هم مثل وقتی که خودم آن را ورق می‌زدم از خواندنش لذت ببرید.

ژوئیه ۱۹۹۱

بخش اول

راستش اگر سرگرد داورِ سالخورده در مسابقات تانتون قبض روح نشده بود، پای جیم هم هرگز به مدرسه ترزگود باز نمی شد. وسط ترم آمد، بدون این که مصاحبه ای پشت سر بگذارد — اواخر ماه مه بود، گرچه آب و هوا چیز دیگری می گفت — آن هم به واسطه یکی از آن مؤسسات دغلکاری که کارشان تأمین تیم آموزشی دبستان هاست استخدام شد تا به جای مرحوم داور تدریس کند، البته تا زمانی که فرد مناسبی پیدا شود.

ترزگود در دفتر مدرسه ایستاد و گفت: «زبان شناس. همکار موقت.» بعد با حالتی تدافعی به موهایش دست کشید. «پری دو» آن را این طور هجی کرد: «پری-د» — رشته ترزگود زبان فرانسه نبود، برای همین از روی تکه کاغذ خواند — «ا-آ-او-ایکس^۱، با نام کوچک جیمز. فکر می کنم تا ژوئیه حسابی کمکمان کند.»

تفسیر این نشانه ها برای معلم ها کار سختی نبود. جیم پری دو^۲ سفیدپوستی بینوا از قشر معلم ها بود. به همان دسته افسرده حالی تعلق داشت که مرحوم خانم لاودی؛ همان کسی که نیم تنه ای از پشم بره داشت و موقتی، به دانش آموزان دبستان دینی درس می داد تا این که چک هایش برگشت خورد، یا مرحوم آقای مالتبی، نوازنده پیانو که از دسته سرودخوان برای کمک به تحقیقات پلیس احضار شد و تا جایی که همه می دانستند تا آن روز به آن ها خدمت می کرد، چون صندوقچه اش هنوز در انباری، بلا تکلیف منتظر دستور مانده بود. چند نفر از همکاران، مخصوصاً مارجوری بنکس، اصرار داشتند در صندوقچه باز

1. e-a-u-x

2. Priddeaux

شود. می‌گفتند توی آن اشیای نفیسی است که خبر گم شدن آن‌ها را همه دارند؛ از جمله عکس قاب‌نقره‌ای آپراهامیان از مادر لبنانی‌اش، مرغوب‌ترین چاقوچییی ارتشی اینگرام که ساخت سونیس بود و همین‌طور ساعت مچی سرپرستار. اما ترزگود با چهره جوان و چروک‌ندیده‌اش قاطعانه در برابر پافشاری آن‌ها ایستادگی می‌کرد. تنها پنج سال از زمانی می‌گذشت که مدرسه را از پدرش ارث برده بود، اما همین چند سال به او آموخته بودند بهتر است بعضی چیزها سربسته بمانند.

جیم پری‌دو، در جمعه‌ای طوفانی از راه رسید. باران مثل دود تفنگ لول می‌شد و از دامن‌های خاکی کوانتاکس^۱ پایین می‌غلطید، بعد شتابان از زمین‌های خالی کریکت می‌گذشت و در ماسه‌سنگ‌های در حال فرسایش نمای بیرونی ساختمان‌ها فرو می‌نشست. درست بعد از ناهار، سوار بر یک الویس قرمز اسقاطی و یک یدک‌کش دست‌دوم که زمانی آبی بود، از راه رسید. مدرسه ترزگود در اولین ساعات بعدازظهر روی آرامش به خود می‌گیرد؛ آتش‌بسی موقت در جنگ دائمی روزهای مدرسه. پسرها را برای استراحت به خوابگاه می‌فرستند و آموزگاران در دفتر مدرسه همزمان با نوشیدن قهوه، روزنامه می‌خوانند یا مشق‌های پسرها را تصحیح می‌کنند. ترزگود برای مادرش رمان می‌خواند. بنابراین از کل افراد مدرسه تنها بیل روچ کوچولو بود که به چشم خود آمدن جیم را دید؛ وقتی الویس لقلقه‌وار پارکینگ پرچال‌و‌چوله شد، دود از کاپوتش بیرون می‌زد، برف‌پاک‌کن‌هایش تلق‌تلق می‌کردند و پشت‌بند آن، یدک‌کشی که از چاله‌ها می‌گذشت، تلوتلو می‌خورد. در آن روزها روچ تازه به این مدرسه آمده بود و بچه‌تبل به حساب می‌آمد، البته اگر نگوییم کندذهن. مدرسه ترزگود دومین دبستان او در این دو ترم بود. روچ پسر بچه‌ای خپل بود و تنگی نفس داشت، موقع استراحت اغلب انتهای تختش چمباتمه می‌زد و از پنجره به بیرون خیره می‌شد. مادرش در باث^۲ خانه و زندگی‌ای اعیانی داشت؛ پدرش به باور اهالی مدرسه، ثروتمندترین فرد بین والدین بود؛ این امتیاز برای پسرش گران تمام می‌شد. روچ که به خانواده از هم‌پاشیده‌ای تعلق داشت، دیده‌بانی در خونس بود. در منظره پیش چشم روچ، جیم دم‌ساختمان مدرسه توقف نکرد، بلکه از کل محوطه گذشت و تا حیاط اصطبل به راهش ادامه داد. پس جیم قبلاً با نقشه کلی آن‌جا آشنا شده بود. روچ بعداً به این نتیجه

۱. Quantocks، رشته‌تپه‌هایی در سامرست، واقع در انگلستان. - م.

۲. Bath، شهری در جنوب غربی انگلستان. - م.

رسید که جیم بی شک پیش از آن روز در گوشه و کنار آن جا گشت زده یا نقشه‌هایش را دیده است، چون حتی وقتی به آن محوطه رسید، توقف نکرد، بلکه یک‌راست تا چمن‌های باران‌خورده به راهش ادامه داد، با سرعتی یکنواخت حرکت می‌کرد. بعد از روی خاکریز گذشت و با کله داخل «گودال» رفت و از میدان دید خارج شد. روج احتمال داد الآن است که یدک‌کش روی لبه خاکریز از محور خارج شود و به بدنه الویس برخورد کند، جیم به سرعت آن را کنترل کرد، طوری که فقط انتهای یدک‌کش از جا بلند شد و بعد مثل خرگوش غول‌پیکری که در سوراخش پنهان می‌شود، از نظر ناپدید شد.

«گودال» جزو افسانه‌های مدرسه ترزگود است و در قطعه زمین بایری بین باغ، انبار میوه و اسطبل قرار دارد. در نگاه اول تنها یک فرورفتگی چمن‌پوش با خاکریزهایی سمت شمالی آن است؛ هر خاکریز تقریباً اندازه قد یک پسر بچه است و همگی پوشیده از درختان و بوته‌هایی هستند که در تابستان پر پشت می‌شوند. همین خاکریزها هستند که ویژگی خاص «گودال» به عنوان تفریحگاه را به آن جا می‌بخشند و برایش شهرتی می‌آورند که بسته به خیال‌بافی‌های هر نسل تازه از پسران تغییر می‌کند. یک نسل می‌گوید این خاکریزها نشانه‌های وجود یک معدن نقره روباز هستند و برای رسیدن به ثروت آن جا را با شوق حفر می‌کنند. یک نسل دیگر آن جا را استحکامات رومی-بریتانیایی می‌داند و بعد با چماق و سنگ به جان هم می‌افتند. «گودال» در نظر دیگران حفره‌ای حاصل از انفجار بمب در زمان جنگ است و خاکریزها در واقع پیکرهای نشسته‌ای هستند که موقع انفجار دفن شده‌اند. حقیقت امر چیز دیگری است که جذابیت این افسانه‌بافی‌ها را ندارد؛ شش سال پیش، پدر ترزگود کمی پیش از فرار غیرمنتظره‌اش با منشی هتل گسیل، درخواست کرده بود در آن جا استخری بسازند. ابتدا پسرها را ترغیب کرد تا گودالی بزرگ با عمق زیاد در یک طرف و عمق کم در طرف دیگر، حفر کنند؛ اما پولی که برای این کار جمع شد در حدی نبود که برای تأمین مخارج این خواسته کافی باشد؛ در عوض خرج اهداف دیگری مثل تهیه یک پرژکتور جدید برای کلاس‌های هنر و طرحی برای پرورش قارچ در زیرزمین‌های مدرسه شد. عده‌ای هم که رحم و مروت سرشان نمی‌شد، می‌گفتند آن پول رفت توی جیب آن دلبر و دلدادۀ فاسقش که با هم به آلمان، یعنی زادگاه خانم، فرار کردند. جیم از این حکایت‌ها بی‌خبر بود. راستش او کاملاً شانس‌دوست همان گوشه‌ای از آکادمی ترزگود را انتخاب کرده بود که دست‌کم در نظر روج، محل اسرارآمیزی بود.

روح دم پنجره منتظر ماند اما چیز بیشتری ندید. هم الویس و هم یدک‌کش آن طرف خاکریز ناپدید شدند و اگر ردِ سرخ و خیس لاستیک‌ها روی چمن نیفتاده بود، شاید فکر می‌کرد کل این منظره را در خواب و خیال دیده است، اما رد لاستیک‌ها واقعی بود، بنابراین وقتی صدای زنگ بلند شد تا پایان ساعت استراحت را اعلام کند، چکمه‌های لاستیکی‌اش را به پا کرد و سلانه سلانه زیر باران راه افتاد، تا لبه «گودال» جلو رفت و پایین را نگاه کرد؛ جیم بارانی ارتشی به تن و کلاهی غیرعادی با لبه‌ای بسیار پهن بر سر داشت که شبیه کلاه شکار، اما از نوع کُرک‌دار بود؛ یک طرفش مثل کلاه دزدان دریایی، سرسری تا خورده و به بالا سنجاق شده بود و آب مثل ناودان از آن شُرهِ می‌کرد.

الویس در حیاط اسطبل توقف کرده بود. روح اصلاً نمی‌فهمید جیم چطور اتومبیل را از «گودال» عبور داده، اما یدک‌کش آن پایین در همان نقطه‌ای که زمانی قرار بود طرف عمیق استخر باشد، روی سطوح آجری باد و باران خورده جا خوش کرده بود. جیم روی پله نشسته بود و چیزی در یک لیوان سبز پلاستیکی می‌نوشتید و شانه راستش را که انگار به جایی خورده بود، مالش می‌داد. باران هم شرشر از کلاهش پایین می‌ریخت. بعد کلاه را بالا داد و روح ناخواسته چشم دوخت به چهره‌ای به شدت برافروخته و خشمگین که در سایه کلاه و با سیل قهوه‌ای که باران نوک‌تیز و نازکش کرده بود، برافروخته‌تر هم به نظر می‌رسید. بقیه چهره با خراشیدگی‌هایی از ریخت افتاده بود؛ زخم‌ها چنان عمقی و سرکج بودند که روح در یکی دیگر از مکاشفات آنی خود که از تخیل نبوغ‌آمیزش سر می‌زد، حدس زد که جیم زمانی در یک منطقه استوایی بسیار گرسنگی کشیده و از آن زمان دوباره پروار شده است. دست چپ روی سینه بسته شده و شانه راست تا گردن بالا آمده بود. اما کل این هیکل قناس کاملاً بی‌حرکت بود؛ شبیه حیوان منجمدی بود که با پس‌زمینه‌اش تضاد داشت. در نظر روح مانند گوزنی بود که انگیزه‌ای قوی دارد؛ چیزی ناب.

صدایی با لحن نظامی پرسید: «تو دیگر کی هستی؟»

«آقا، روح، آقا. من تازه به این مدرسه آمده‌ام.»

چهره سنگی از زیر سایه کلاه، روح را ورنداز کرد. همین که خیالش راحت شد، خطوط چهره‌اش با نیشخندی زیرکانه از هم باز شدند. با دست چپ بی‌درنگ مالش آرام شانه چپ را از سر گرفت، همزمان جیم جرعه‌ای طولانی از لیوان پلاستیکی نوشید و توی

آن تکرار کرد: «شاگرد جدید، هان؟» هنوز نیشش باز بود. «به، شانس بهت رو کرده! شک ندارم.»

جیم از جا بلند شد، پشت قوزی‌اش را به طرف روچ گرفت، و سرگرم واریسی دقیق هر چهار پایه یدک‌کش شد؛ معاینه‌ای جدی با چاشنی سوءظن و تکان‌های مداوم کله غیرعادی کلاه‌پوش و جاسازی چند آجر در زوایای مختلف. در همان حال باران بهاری همه چیز را زیر ضربه‌های ریز خود گرفته بود از جمله بالاپوش، کلاه و سقف یدک‌کش قراضه را.

روچ متوجه شد در طول این عملیات، شانه راست جیم یک ذره هم تکان نخورده است و مثل تکه سنگی قلنبه زیر پارچه بارانی ارتشی‌اش، تازیر گردن بالا آمده است. روچ با خود فکر کرد شاید جیم یک گوزپشت غول‌پیکر است یا شاید همه پشت‌های قوزی مثل پشت جیم دردناک هستند؛ و به عنوان نکته‌ای کلی که باید یادش بماند، فهمید افرادی که پشت ناجور دارند، گام‌های بلندی برمی‌دارند و این‌طوری تعادلشان بهتر حفظ می‌شود.

جیم همین‌طور که دستش به یکی از پایه‌های یدک‌کش بند بود، صمیمی‌تر پی حرفش را گرفت: «شاگرد جدید، هان؟ راستش من از آن شاگرد جدیدها نیستم، من شاگرد قدیمی هستم! راستش باید بگویم قدیمی مثل ریپ ون وینکل^۱. حتی قدیمی‌تر. رفیق هم داری؟» روچ با ساده‌دلی گفت: «نه آقا.» با همان لحن دلمرده‌ای جواب داد که پسران محصل می‌گویند و همه پاسخ‌های مثبت را به بازجوها محول می‌کنند. اما جیم هیچ پاسخی نداد و همین باعث شد روچ موجی از دلگرمی و امید در خود حس کند.

روچ گفت: «نام دیگرم بیل است، اما آقای ترزگود من را ویلیام صدا می‌زند.»

«بیل، هان. قبض پرداخت نشده^۲. اصلاً کسی به این اسم صدایت می‌کند؟»
«نه آقا.»

«اما اسم خوبی است.»

«بله آقا.»

«بیل‌های زیادی سراغ داشتم. همه هم آدم‌های شریفی بودند.»

۱. Rip van Winkle، شخصیت داستانی به همین نام، در اثری به قلم واشنگتن ایروینگ (۱۷۸۳-۱۸۵۹)، نویسنده آمریکایی. - م.

۲. Bill، علاوه بر اسم مردانه، معنی قبض هم دارد و در این جمله با ایهام و طنز همراه شده است. - م.

از این قرار، با حرف‌هایی که ردویدل شد، آشنایی میان آن دو شکل گرفت. جیم به روح نگفت برود پی کارش، بنابراین روح لبه خاکریز ماند و از پشت عدسی‌های باران‌خورده عینکش به پایین خیره شد. با ترس و نگرانی شاهد کننده شدن آجرها از حصار باغچه بود. پیش از این لق شده بودند، اما مسلماً جیم آن‌ها را از جا درآورده بود. برای روح تعجب‌آور بود کسی که تازه به ترزگود آمده، آن قدر نسبت به آن جا احساس تملک کند که به منظوری شخصی، به قسمتی از ساختمان مدرسه آسیب بزند و تعجبش زمانی بیشتر شد که دید جیم شیر آتش‌نشانی را باز کرده تا برای خودش آب بردارد، چون شیر آتش‌نشانی تابع قوانین خاص مدرسه بود و دست زدن به آن تنبیه داشت.

«هی، ببینم بیل. احیاناً چیزی شبیه تیله با خودت نداری؟»

روح که با سردرگمی به جیب‌هایش دست می‌کشید گفت: «آآ، آقا، چی آقا؟»
 «تیله رفیق. تیله شیشه‌ای گرد، توپ کوچولو. پسرها دیگر تیله‌بازی نمی‌کنند؟ وقتی مدرسه می‌رفتم بازی می‌کردیم.»

روح تیله نداشت، اما آپراهامیان مجموعه کاملی از آن‌ها داشت که با خود از بیروت آورده بود. حدود پنجاه ثانیه طول کشید تا روح خود را دوان‌دوان به مدرسه رساند و با دادن تعهدی سفت‌وسخت، تیله‌ای قرض گرفت و نفس‌نفس‌زنان به «گودال» برگشت. این پا و آن پا کرد چون از نظر او «گودال» دیگر در مالکیت جیم بود و برای پایین رفتن از آن، به اجازه جیم احتیاج داشت. اما جیم رفته بود توی یدک‌کش و دیده نمی‌شد. روح کمی منتظر ماند و بعد با احتیاط از خاکریز پایین آمد و تیله را از لای در، داخل برد. جیم در لحظه اول او را ندید. از لیوانش جرعه‌جرعه می‌نوشید و از پنجره ابرهای سیاهی را تماشا می‌کرد که بر فراز کوانتاکس شتابان به این سو و آن سو می‌رفتند. روح متوجه شد جرعه‌جرعه نوشیدن برای جیم واقعاً کار دشواری است، چون نمی‌توانست به راحتی آب را سر بکشد، مجبور بود کل هیکل کج‌وکوله‌اش را یک‌وری کند و به عقب خم شود تا زاویه درست را پیدا کند. باران دوباره شدت گرفته بود و مثل ریگ بر سر یدک‌کش می‌بارید و صدای تلق‌تلق راه انداخته بود.

روح گفت: «آقا.» اما جیم از جا جنب نخورد.

جیم سرانجام گفت: «الویس هم یک‌پا دردرس است، چون هیچ وقت خدا بهار نمی‌شود.» انگار با پنجره حرف می‌زد، نه با مهمانش. «کفل‌هایت را می‌گذاری و روی

خط جاده راه می‌افتی، ها؟ همه را هم چلاق می‌کنی.» و دوباره هیکلش را یک‌وری کرد و آب نوشید.

روح گفت: «بله آقا.» درواقع تعجبش بیشتر شد، چون جیم طوری حرف می‌زد انگار الویس، یک راننده است.

جیم کلاهش را از سر برداشته بود. موهای حنایی‌رنگش خیلی کوتاه بودند؛ بعضی قسمت‌ها موی کوتاه‌تری داشت، انگار یک نفر قیچی را زیادی پایین برده بود. بیشتر در یک طرف سرش این‌طور بود؛ روح فکر کرد لابد خود جیم با دست سالمش موهایش را اصلاح کرده است. این طوری بیشتر یک‌وری به نظر می‌رسید.

روح گفت: «برایتان یک تيله آوردم.»

«لطف بزرگی کردی. ممنونم رفیق.» تيله را گرفت و آن را کف دست زبر و خاک‌آلودش غلت داد، روح بلافاصله پی برد جیم توی خیلی چیزها مهارت دارد و از آن دست مردانی است که در عمرش با ابزارهای زیادی سروکار داشته، با یقین گفت: «صاف نیست، می‌بینی بیل.» همه حواسش به تيله بود. «کج و معوج. مثل خودم. نگاه کن.» بعد با اشتیاق به پنجره بزرگ‌تر رو کرد. یک نوار آلومینیومی به موازات پنجره و در زیر آن بود تا قطره‌های آب از روی شیشه در آن بریزند. جیم تيله را آن‌جا گذاشت و غلتیدن آن را تماشا کرد تا این‌که تيله پایین افتاد.

تکرار کرد: «کج و معوج، عقبش یک‌وری است. این‌که قبول نیست، هان؟ هی، هی، برای خودت کجا می‌روی بدجنس کوچولو؟»

وقتی روح دولا شد تا تيله را بردارد، متوجه شد یدک‌کش شباهتی به خانه شخصی ندارد. با خودش فکر کرد این یدک‌کش می‌تواند به هر آدمی تعلق داشته باشد، هرچند از تمیزی برق می‌زد. یک تخت‌خواب سفری، یک صندلی آشپزخانه، یک اجاق قابل حمل و یک کپسول گاز. روح که تا آن موقع جز آقای ترزگود مرد عزب ندیده بود، فکر کرد حتی عکسی از همسر جیم در آن‌جا نیست. تنها چند وسیله شخصی به چشمش خورد، از جمله یک ساک پارچه‌ای که از در آویزان بود، لوازم خیاطی که کنار تخت نگه‌داری می‌شدند و یک دوش دست‌ساز که با قوطی سوراخ‌سوراخ‌شده بیسکویت درست شده و با دقت به سقف جوش خورده بود. روی میز یک بطری دیده می‌شد که نوشیدنی بی‌رنگی داخلش بود؛ جین یا شاید ودکا! چون وقتی روح در تعطیلات آخر هفته به خانه‌اش می‌رفت، می‌دید پدرش هم از این می‌نوشد.

جیم که با پیش‌آمدگی پنجره دیگر سرگرم بود، گفت: «غربی شرقی مشکلی ندارد، شمالی-جنوبی کج و کوله است. شک ندارم. چی بلدی بیل؟»
 روچ با لحنی خشک گفت: «نمی‌دانم آقا.»
 «مسلماً باید چیزی بلد باشی؛ مثل بقیه. فوتبال چی؟ فوتبال بلدی بیل؟»
 روچ گفت: «نه آقا.»

جیم با بی‌مبالاتی پرسید: «پس خرخون هستی؟» با هن‌هن کوتاهی روی تخت دراز کشید و جرعه‌ای از لیوانش نوشید. با لحنی مؤدبانه گفت: «راستش شبیه خرخون‌ها نیستی. هرچند آدم تنهایی هستی.»
 روچ دوباره گفت: «نمی‌دانم.» و قدم کوتاهی به سمت در باز برداشت.
 «پس بیشتر از همه چی بلدی؟» جرعه طولانی دیگری سر کشید. «باید چیزی بلد باشی بیل؛ هر کس چیزی بلد است. مثلاً من توی سنگ‌پرانی روی آب حرف نداشتم. یادش به‌خیر.»

این هم بداقبالی بود که در آن لحظه چنین سؤالی از او می‌شد، چون بیشتر ساعات روز به همین فکر می‌کرد. تازگی‌ها دلمشغولی دائمی‌اش این شده بود که اصلاً برای چی توی این دنیا است. هم موقع انجام تکالیف و هم حین بازی، خودش را به شدت بی‌عرضه می‌دید؛ حتی کارهای روزمره مدرسه مثل مرتب کردن تخت‌خواب و تا کردن لباس‌ها از توانش خارج بودند. بعلاوه دین و ایمان هم سرش نمی‌شد: خانم ترزگود سالخورده بهش گفته بود توی نمازخانه سگرمه‌هایش را زیادی در هم می‌کند. به خاطر این نقص‌ها خودش را به باد سرزنش می‌گرفت، اما بیشتر از همه خود را مقصر جدایی پدر و مادرش می‌دانست، از این بابت که باید آن را پیش‌بینی می‌کرد و مانعش می‌شد. حتی فکر می‌کرد خودش سبب اصلی این جدایی است؛ شاید سرشت نابکاری داشت، یا تفرقه‌انداز بود یا کاهل؟ و همین ذات خراب او مصیبت به بار نیاورده بود؟ در مدرسه قبلی این خصلت‌هایش را با جیغ کشیدن و تشنج‌های ساختگی و تظاهر به این‌که مثل عمه‌اش به فلج مغزی مبتلاست، بروز می‌داد. والدینش، که اغلب تصمیمات عاقلانه‌ای می‌گرفتند، با مشورت هم، مدرسه‌اش را تغییر دادند. حالا این سؤال بدموقع در آن یدک‌کش تنگ و نفس‌گیر، آن هم از جانب جانوری که به‌خاطر تنها بودنش چیزی کمتر از یک نیمه‌خدا نداشت، تیری بود که نقطه حساس وجودش را نشانه می‌رفت و فاجعه زودهنگامی را

برایش رقم می‌زد. حس کرد صورتش گر می‌گیرد؛ دید عینکش در مه فرومی‌رود و یک‌کش در اقیانوسی از رنج و اندوه محو می‌شود. هرگز نفهمید جیم متوجه شد یا نه، چون یک‌باره پشت قوزی‌اش را به او کرده بود و به سمت میز می‌رفت، از لیوان پلاستیکی چیزی بالا می‌انداخت و در همان بین حرف‌های نگفته را از دهان بیرون می‌پراند.

«اما دیده‌بان خوبی هستی، این را مفت و مجانی از من داشته باش رفیق. ما آدم‌های تنها، همیشه این‌طوری هستیم؛ روی کسی حساب باز نمی‌کنیم، چطور؟ چون هیچ آدم دیگری من را ندید. واقعاً خودت را نشانم دادی و همان‌جا ایستادی. فکر کردم جوجومن^۱ هستی. بهترین دیده‌بان در یگان ارتش، بیل روچ، شرط می‌بندم. تا وقتی عینکش روی چشمش است. ها؟»

روچ با خرسندی تأیید کرد: «بله، هستم.»

جیم با لحنی امری گفت: «خب پس تو این‌جا می‌مانی و دیده‌بانی می‌دهی.» کلاه شکاری را دوباره تلمی روی سرش گذاشت. «من هم می‌زنم بیرون و دستی به پایه‌ها می‌کشم. قبول؟»

«بله آقا.»

«تیلۀ لعنتی کو؟»

«بفرمایید آقا.»

«هر موقع راه افتاد بلند بگو، خب؟ شمال، جنوب، هر طرف که چرخید، فهمیدی؟»

«بله آقا.»

«می‌دانی شمال کدام طرف است؟»

روچ بی‌معطلی گفت: «این طرف.» و دستش را به سمتی اتفاقی دراز کرد.

جیم دوباره گفت: «خب. پس هر وقت چرخید بگو.» و بعد رفت زیر باران و از نظر پنهان شد. لحظه‌ای بعد روچ حس کرد زمین زیر پایش پس و پیش می‌شود، صدای غرش دیگری از درد یا خشم به گوشش خورد. همان زمان جیم با پایه‌ای سمج گلاویز شده بود.

در آن ترم تابستانی، پسرها لقب برازنده‌ای به جیم دادند. البته تا قبل از این‌که به اسم

۱. juju man، اصطلاحی استعاری برای اشاره به فردی که پنهانی دیده‌بانی می‌کند؛ کارگزار امنیتی یا

نهایی برسند، چند گزینه دیگر هم در نظر داشتند. یکی از آن‌ها «تروپر»^۱ بود که رنگی از خلق و خوی جنگجوی او، بددهنی‌های گاه‌وبیگاه اما بی‌آزار او و گشت‌وگذارهای تک‌وتنه‌ایش در کوانتاکس داشت. با این همه «تروپر» باب طبع نبود، برای همین «پایرت»^۲ و برای مدتی هم «گولاش»^۳ را انتخاب کردند. «گولاش» به‌خاطر علاقه جیم به غذاهای تند و بوی ادویه هندی و پیاز و فلفل قرمزی بود که وقتی برای سرود شامگاهی به‌ردیف از کنار «گودال» می‌گذشتند، مانند امواجی گرم و مطبوع مشام آن‌ها را نوازش می‌داد و از همین رو صفت مناسبی بود برای مهارت فوق‌العاده‌اش در زبان فرانسه که از نظر همه تند و تیزی خاصی هم داشت.

اسپایکلی از کلاس پنجم ب، جواری ادای او را درمی‌آورد که با خودش مو نمی‌زد: «شنیدی چی پرسیدم؟ برگرا امیل به چی نگاه می‌کند؟ — لرزش غیرارادی دست راست — این طور به من زل نزن رفیق، من جوجومن نیستم.

«Qu'est-ce qu'il regarde, Emile dans le tableau que tu as sous le nez?»

Mon cher Berger

je te mettrai tout de، اگر همین الآن یک جمله درست و کامل فرانسوی نسازی،

⁵. suite à la porte, tu comprends. حالی‌ات شد وزغ وحشی؟»

اما این تهدیدهای ناگوار، به فرانسوی یا انگلیسی، هرگز صورت واقعیت به خود نمی‌گرفت، بلکه با ظرافت به او هیبتی می‌داد که در چشم پسرها، فقط در مردان بزرگ دیده می‌شود.

با همه این احوال «گولاش» هم آن‌ها را راضی نکرد. هیچ اشاره‌ای به زور بازوی او در آن نبود. هیچ نشانه‌ای از ذات انگلیسی آتشین و زودخشمش، که برای وقت‌گذرانی فقط به آن می‌توانست متوسل شود، در آن کلمه نبود. کافی بود اسپایکلی وزغ جرنجی، می‌کرد و حرف زننده‌ای درباره کشور خودکامه می‌زد یا جذابیت‌های کشوری خارجی،

۱. Trooper، به معنی سرباز سواره‌نظام. — م.

۲. Pirate، به معنی دزد دریایی. — م.

۳. Goulash، نوعی خوراک گوشت مجاری که با ادویه تند و فلفل قرمز فراوان تهیه می‌شود. — م.

۴. توی عکسی که جلوی چشم است چی می‌بینی امیل؟ برگر عزیزم. — م.

۵. از در پرت می‌کنم بیرون، فهمیدی؟ — م.

خصوصاً کشوری رقیب را ستایش می کرد تا جیم بلافاصله رنگ به رنگ شود و سه دقیقه تمام با توپ و تشر درباره مزایای انگلیسی زاده شدن، نطقی پر شور ایراد کند. خودش می دانست بچه ها سربه سرش می گذارند، اما دست خودش نبود و از کوره درمی رفت. اغلب موعظه اش را با زهر خندی غم انگیز تمام می کرد و زیر لب درباره موضوعات پیش پا افتاده و چهره های شرم زده سرخ آن ها غرولند می کرد و از زمانی حرف می زد که بعضی دانش آموزان مجبور می شدند به کلاس جبرانی بیایند و از فوتبالشان بگذرند. اما انگلستان عشق او بود؛ وقتی نوبت به آن می رسید، دیگر حرفی از غم و اندوه نبود. یک بار با دادو هوار گفت: «بهترین جای کل دنیای جهنمی! می دانید چرا؟ می دانی چرا وزغ؟» اسپایکلی نمی دانست، بنابراین جیم تکه ای گچ برداشت و تصویر دنیا را رسم کرد. گفت در غرب، آمریکا، پر از احمق های طماعی است که میراث خود را به قهقرا می برند. در شرق، چین-روسیه؛ هیچ خط فاصلی بین آن ها نکشید: روپوش های از گردن تا نوک پا، اردوگاه های اسرای جنگی یا زندانیان سیاسی، ستون درازی از رژه روندگان تا ناکجا. در وسط...

بالاخره به اسم «راینو»^۱ رسیدند.

هم به خاطر جناس آن با اسم «پری دو» بود و هم علاقه اش به کشت و شکار برای غذا، و میل شدیدش به تمرین های جسمانی که دائماً توجه پسر ها را جلب می کرد. وقتی در صف حمام، که اولین فعالیت صبحگاهی بود، ایستاده بودند و از سرما می لرزیدند، رینو را می دیدند که با کوله ای بر پشت قوزی اش، از راهپیمایی سحرگاهی برمی گردد و گرومب گرومب از کامب لین پایین می آید. موقعی که به رختخواب می رفتند، چشمشان از پشت سقف پلاستیکی حیاط فایوز^۲ به سایه تک و تنهای رینو می افتاد که بی وقفه، دیوار سیمانی را زیر ضربه های توپ گرفته بود.

و گاهی در شب های گرم از پنجره های خوابگاهشان پنهانی او را تماشا می کردند که در زمین گلف با یک تکه آهن زنگاری بد دست بازی می کرد و از میان زمین های بازی زیگزگی به این سو و آن سو می رفت، البته بعد از خواندن بخشی از یک کتاب ماجراجویی

۱. Rhino به معنی کرگدن. - م.

۲. Fives از انواع ورزش های راکتی که در آن با راکت، توپ را به سه یا چهار دیوار در حیاطی مخصوص می زنند. - م.

انگلیسی برای آن‌ها: بیگلز^۱، پرسی وسترمن^۲، جفری فارنول^۳، یا هر کتابی که اتفاقی از توی کتابخانه دودگرفته برمی داشت.

هر بار که راکت را پشت سرش تاب می داد تا آن را آماده ضربه کند، همگی منتظر یک خرناس می ماندند و به ندرت ناامید می شدند. حساب دقیق همه امتیازات را داشتند. در مسابقه کریکت همکاران، بیست و پنج امتیاز آورد و پیش از این که خودش از بازی کنار برود، با یک ضربه هوایی عمدی، توپ را برای اسپایکلی که در ردیف توپ‌زن‌ها ایستاده بود، فرستاد.

«بگیرش وزغ، این رو بگیر، بدو. آفرین اسپایکلی، پسر خوب؛ اصلاً برای همین این جایی.»

با وجود این که مدارا و چشم‌پوشی در مرازش بود، استعدادی قوی در فریبکاری داشت. این خصلت در چند مورد خودش را نشان داده بود، اما نمونه بارزترش، چند روز قبل از پایان ترم اتفاق افتاد؛ یعنی زمانی که اسپایکلی در سبد دورریزهای جیم، پیش‌نویسی از برگه امتحانی روز بعد پیدا کرد و آن را به چند نفر که خودش انتخاب کرده بود، نوبتی اجاره داد و از هر کدام پنج پنی جدید درخواست کرد. چند تا از پسرهای شیلینگ‌هایشان^۴ را پرداختند و در خوابگاه با چراغ قوه شبی پر عذاب را صرف حفظ کردن جواب‌های امتحانی کردند؛ اما وقت امتحان که رسید، جیم برگه‌ای کاملاً متفاوت به دست آن‌ها داد.

وقتی روی صندلی می نشست، با نعره گفت: «حالا می توانید یک نگاه مفت و مجانی به این بیندازید.» و در حالی که دیلی تلگراف^۵ را باز کرده بود، خود را با آسودگی به آخرین رایزنی‌های جو جومن‌ها می سپرد، یعنی هر کسی که سهمی از هوش و عقل داشت، حتی اگر به طرفداری از ملکه می نوشت.

سرانجام حادثه جغد پیش آمد، که در عقیده عمومی آن‌ها درباره او جایگاهی خاص

۱. Biggles شخصیتی داستانی که قهرمان مجموعه‌ای ماجراجویانه به همین عنوان و با قلم ویلیام ارل جونز (۱۸۹۳-۱۹۶۸)، نویسنده انگلیسی است. - م.

۲. Percy Westerman نویسنده انگلیسی (۱۸۷۶-۱۹۵۹). - م.

۳. Jeffrey Farnol نویسنده انگلیسی (۱۸۷۸-۱۹۵۲). - م.

۴. shilling واحد پول انگلیسی به ارزش ۱۲ پنی قدیمی که تا اوایل دهه ۱۹۷۰ اعتبار داشت. - م.

۵. Daily Telegraph روزنامه انگلیسی که از سال ۱۸۵۵ منتشر می‌شود. - م.

پیدا کرد، چون رنگ و بویی از مرگ داشت؛ پدیده‌ای که بچه‌ها به شکل‌های مختلفی به آن عکس‌العمل نشان می‌دهند. هوا همچنان سرد بود، جیم یک سطل زغال به کلاشش آورد و در یک چهارشنبه، زغال‌ها را توی بخاری ریخت و آن را روشن کرد. پشت به گرما، دم بخاری نشست و مشغول دیکته گفتن به زبان فرانسه شد. اول مقداری دوده روی زمین ریخت، جیم اعتنا نکرد؛ بعد جغد افتاد پایین؛ یک جغد سینه‌خال بالغ که حتماً سال‌ها آن‌جا لانه کرده و پس از چندین زمستان و تابستان در دوران سرگرد داور، در دودکش تمیز نشده، از پا درآمده و حالا مگ و آلوده به دوده، از لانه خود رانده شده بود. افتاد روی زغال‌ها و تالایی نقش کف‌پوش چوبی کلاس شد، بعد مثل فرستاده شیطان قوز کرد اما نفس می‌کشید، بال‌هاش را از هم باز کرد، از پشت دوده‌ای که بر چشمانش نشسته بود، یک‌راست زل زد به پسرها. کسی نبود که وحشت نکرده باشد؛ حتی اسپایکلی، قهرمان کلاس، ترسیده بود. جز جیم که در عرض یک ثانیه پروبال جانور را به هم بست و بی‌این‌که حرفی بزند آن را بیرون برد. هیچ صدایی نشنیدند، اگرچه مثل مسافرین قاچاقی گوش تیز کرده بودند تا این‌که صدای جریان آب از راهرو به گوششان خورد، حتماً جیم داشت دستانش را می‌شست. اسپایکلی گفت: «جیشش گرفته.» از این حرف موج خنده‌ای عصبی راه افتاد. اما وقتی با صف از کلاس خارج می‌شدند، روی پشته کود کنار «گودال»، جغد را در همان وضعیت بال‌وپر بسته دیدند که بدون زخم و خونریزی مرده است و در انتظار تدفین است. آن‌طور که بچه‌های شجاع‌تر حدس می‌زدند، گردنش شکسته بود. سودلی که خودش یک جغد داشت، گفت فقط یک شکاربان چنین مهارتی در کشتن جغد دارد.

بقیه اهالی ترزگود درباره جیم کمتر اتفاق‌نظر داشتند. شب آقای مالتبی، نوازنده پیانو، سخت‌جان بود. سرپرستار با بیل روج موافق بود و جیم را قهرمان و نیازمند مراقبت می‌دانست: معجزه است که با آن پشت کج‌وکوله از پس همه چیز برمی‌آید. مارجوری بنکس می‌گفت وقتی جیم مست بوده با اتوبوس از روی او رد شده‌اند. در مسابقه همکاران هم، که جیم سرآمدش بود، همین مارجوری بنکس بود که به عرقگیر اشاره کرد. مارجوری بنکس کریکت بازی نمی‌کرد و فقط برای تماشا همراه ترزگود آمده بود. با صدایی بلند و شوخ پرسید: «به نظرت عرقگیرش مال خودش است؟ یا فکر می‌کنی از جایی کش رفته؟»

ترزگود با تشر گفت: «لئونارد، خیلی بی‌انصافی.» بعد به پهلوی سگش که یک لابرادور بود مشت زد. «گازش بگیر جینی، این مرد بدجنس را گاز بگیر.»

وقتی ترزگود به اتاق کارش رسید، خنده‌اش کاملاً رنگ باخته بود و سر تا پای تاب بود. می‌دانست با آدم‌های فریبکاری که تظاهر می‌کردند در آکسفورد درس خوانده‌اند چطور روبه‌رو شود؛ درست مثل وقتی که استادان ادبیات کلاسیکی را دیده بود که به ادبیات یونان تسلطی نداشتند، یا معلمین الهیاتی که بویی از معنویت نبرده بودند. این افراد بعد از افشای تقلبی بودن درجه و مقامشان خود را می‌باختند، اشک می‌ریختند و می‌رفتند پی کارشان، یا این که می‌ماندند و با حقوقی نصف درآمد سابق به کار ادامه می‌دادند. اما کسانی که نبوغ حقیقی خود را بروز نمی‌دادند از دسته‌ای دیگر بودند، ترزگود تا آن موقع با آن‌ها برخوردی نداشت، اما ندیده هم می‌دانست این قبیل افراد باب طبعش نیستند. به تقویم دانشگاه نگاهی انداخت و به مؤسسه تلفن زد؛ به آقای استرول از مؤسسه «استرول و مدلی».

آقای استرول آه دلخراشی کشید و پرسید: «دقیقاً چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟»

«راستش دقیقاً هیچی.» مادر ترزگود کنار مجموعه‌ای از نمونه‌های خیاطی مشغول دوخت و دوز بود و ظاهراً چیزی نمی‌شنید. «فقط این که اگر کسی یک رزومه مکتوب بخواهد، آن را کامل می‌خواهد. کسی از جای خالی خوشش نمی‌آید. خصوصاً اگر بابتش پولی هم می‌دهد.»

در همین لحظه این فکر ناگوار به ذهن ترزگود رسید که نکند آقای استرول را از خوابی عمیق بیدار کرده، و او حالا دوباره به خواب رفته باشد.

سرانجام آقای استرول گفت: «یک همکار بسیار وطن‌پرست.»

«من که به خاطر وطن‌پرستی استخدامش نکردم.»

آقای استرول از پشت مه غلیظ دود سیگار، زیر لب گفت: «مدتی زمینگیر بوده. به خاطر نقص عضو! مشکل نخاعی.»

«صحیح می‌فرمایید. اما اگر اشتباه نکنم، کل این بیست و پنج سال را توی بیمارستان نبوده!» دستش را روی دهانه گوشی گرفت و زیر لب به مادرش چیزی گفت: «نگفتم؟» دوباره از ذهنش گذشت که آقای استرول خوابش برده است.

«شما فقط تا آخر ترم باهاش سروکار دارید.» آقای استرول آه کشید. «اگر دل خوشی

ازش ندارید، بیندازیدش بیرون. شما نیرویی موقتی خواستید، موقتی یعنی همین چیزی که نصیبتان شده. شما گفتید نیروی ارزان، نیروی ارزان هم تحویل گرفتید.»

ترزگود با حرارت گفت: «قبول، اما من به شما بیست گینی^۱ دستمزد دادم؛ پدرم هم سال‌ها با شما کار کرده، حالا هم حق دارم به شما بگویم باید به تعهدات خود عمل کنید. این‌جا نوشته‌اید... اشکال ندارد برایتان بخوانم؟ این‌طور نوشته‌اید: «قبل از جراحتهش، چندین سفر تجاری و اکتشافی به خارج داشته.» حالا این حرف شما اصلاً توضیح شفافی درباره‌ی یک عمر خدمت نیست. هان؟»

مادرش که مشغول دوزندگی بود سر جنباند. «نه نیست.» صدایش طنین انداخت.

«این اولین نکته‌ی من بود. بگذارید باز هم بگویم.»

مادرش بهش هشدار داد: «زیاد نگو دلبندم.»

«اتفاقی فهمیدم تا سال ۱۹۳۸ در آکسفورد بوده. چرا درسش را تمام نکرده؟ مشکل

سر چی بوده؟»

آقای استرول بعد از سکوت دیگری که یک عمر گذشت، گفت: «فکر کنم آن دوران

وقفه‌ای افتاد، اما به نظرم سن و سالت قد نمی‌دهد چیزی از آن به یاد بیاوری.»

مادرش بعد از درنگی طولانی، بی‌این‌که سرش را از دوخت و دوزش بالا بیاورد گفت:

«کل عمرش را که توی زندان سر نکرده.»

ترزگود با کج خلقی گفت: «جایی بوده.» از بالای باغچه‌های طوفان‌زده به سوی

«گودال» خیره مانده بود.

بیل روچ کل تعطیلات تابستان، سرگردان میان دو خانه، که یکی در آغوشش می‌گرفت و دیگری طردش می‌کرد، دلمشغول جیم بود: واقعاً کمرش درد می‌کرد؟ حالا که دیگر شاگردی نداشت تا بهش درس بدهد و تنها نصف دستمزد یک ترم را دریافت می‌کرد، پول از کجا می‌آورد، بدتر از همه این‌که اصلاً موقع شروع ترم جدید آن‌جا بود؟ چون بیل احساس عجیبی داشت درباره‌ی این‌که زندگی جیم روی غشای سطحی دنیا چنان پرخطر است که هر لحظه ممکن است در گودالی سقوط کند؛ می‌ترسید جیم هم مثل خودش از یک گرانش طبیعی که او را سر پا نگه دارد، محروم باشد. جزئیات اولین دیدارشان را مرور

۱. سکه طلای قدیمی انگلیسی به ارزش ۲۱ شیلینگ. - م.

کرد و خصوصاً سؤال‌های صمیمانه جیم را به یاد آورد، به علاوه می‌ترسید همان‌طور که از عشق پدر و مادرش چیزی بهش نرسیده، از جیم هم بی‌نصیب بماند، بیشتر از همه به دلیل فاصله سنی بین خودش و جیم. و بنابراین می‌ترسید جیم از آن‌جا رفته باشد تا در جایی دیگر، در مدرسه‌هایی دیگر با چشمان مات خود، دنبال دوست و همنشینی تازه بگردد. همین‌طور تصور می‌کرد جیم مثل خودش دلبستگی‌ای قوی داشته که از دستش داده و در آرزوی یک جایگزین است. اما افکار بیل روچ در این‌جا به بن‌بست می‌رسید: هیچ تصویری نداشت از این‌که بزرگ‌ترها چطور عاشق همدیگر می‌شوند.

در عمل، کار چندانی از دستش برنمی‌آمد. درباره آدم‌های گوزپشت از یک کتاب پزشکی کمک می‌گرفت یا مادرش را سین جیم می‌کرد، و گرچه به‌شدت مایل بود، اما جرنت نمی‌کرد یک بطری ودکا از پدرش بلند کند و برای خودشیرینی به مدرسه ترزگود ببرد.

وقتی راننده مادرش او را دم راه‌پله منفور پیاده کرد، نایستاد تا خداحافظی کند. در عوض با همه توانش به سوی بلندی «گودال» دوید و آن‌جا در کمال خوشحالی دید یک‌کش جیم آن پایین در همان نقطه همیشگی است، با سرورویی غبارآلودتر از قبل و کنار باغچه تازه‌ای که به نظرش سبزیجات زمستانی در آن کاشته شده بود. جیم هم روی پله نشسته بود و با لبخند به او نگاه می‌کرد؛ انگار صدای قدم‌های بیل را شنیده بود و پیش از این‌که بیل لبه «گودال» پیدایش شود، لبخند خوشامد بر لب‌هایش نشسته بود.

در همان ترم جیم روی روچ یک اسم مستعار گذاشت. «بیل» را منتفی دانست و در عوض او را «جومبو» خواند. دلیل این کارش را نگفت و روچ هم، آن‌طور که در فرهنگ نام‌گذاری مسیحی مرسوم است، در جایگاهی نبود که اعتراض کند. در مقابل، روچ هم خودش را نگهبان جیم می‌دانست؛ اما در ذهنش به جانشین نگهبان فکر می‌کرد؛ جانشینی برای دوست از دست‌رفته جیم؛ حالا این دوست هر کسی می‌توانست باشد.

برخلاف جیم پریدو، آقای جرج اسمایلی آدمی نبود که شتابان، و آن هم در ظلمات شب، زیر باران راه بیفتد. راستش احتمالاً شکل و شمایل اسمایلی، شکل نهاییِ هیکل و قواره‌ای بود که بیل روچ، نمونه نخستین آن محسوب می‌شد. کوچک‌اندام و گوشتالو و، اگر دست‌بالا می‌گرفت، میانسال بود و ظاهرش شبیه آدم‌های سربه‌زیر لندنی بود که هرگز نمی‌توانند سروسامانی به زندگی‌شان بدهند. پاهایش کوتاه بودند، قدم‌هایش هیچ نشانی از چالاکی نداشتند، لباس‌هایش گرانیقیمت، بدقواره و به‌شدت نمور بودند. پالتویش که نشانه‌های عزب بودن در آن به چشم می‌خورد، از جنس پارچه‌های مشکی لختی بود که طوری طراحی شده‌اند تا رطوبت را حفظ کنند. آستین‌هایش بسیار بلند یا دستانش بسیار کوتاه بودند، چون درست مثل روچ وقتی بارانی‌اش را به تن می‌کرد، چیزی نمانده بود سرآستین‌ها، انگشت‌هایش را کامل بپوشانند. از سر غرور و یک‌دندگی، کلاه به سر نمی‌گذاشت. تصور می‌کرد کلاه قیافه‌اش را خنده‌دار می‌کند، تصور درستی بود. «شبیه سرپوش تخم‌مرغ آب‌پز!» این نظر همسر خوشگلش بود که کمی پیش از آخرین باری که او را ترک کرد به زبان آورد، این ایراد مثل سایر اوقات برای همیشه در ذهنش ماند. برای همین بود که قطره‌های درشت و بی‌رحم باران روی عدسی‌های قطور عینکش می‌نشستند و او را وامی‌داشتند تا وقتی شتابان در امتداد سنگفرشی راه می‌رود که از کنار گذرگاه طاقی‌شکل و سایه‌دار ایستگاه ویکتوریا می‌گذرد، سرش را پایین بیاورد یا آن را عقب بکشد. مسیرش را به سوی غرب، تا حاشیه منطقه چلسی که محل زندگی‌اش بود

ادامه می‌داد. قدم‌هایش به هر دلیلی که بود، طنینی از بی‌اطمینانی داشت و اگر جیم پری‌دو ناگهان از دل تاریکی پیدایش می‌شد و می‌پرسید آیا دوست و رفیقی هم دارد، احتمالاً در پاسخ می‌گفت ترجیح می‌دهد و قتش را صرف تاکسی گرفتن کند.

همین‌طور که باران سیل‌آسا گونه‌های فراخش را زیر ضرب‌های تازه‌ای گرفته بود و به دامن پیراهن خیسش شُره می‌کرد، زیر لب گفت: «عجب آدم وراجی است این رودی!» چرا راه نیفتادم از آن‌جا بروم؟»

اسماییلی که به حال خودش غبطه می‌خورد، دوباره به چیزهایی فکر کرد که او را به خاک سیاه نشانده بودند، و از آن‌جا که آدم بی‌ادعایی بود، با انصاف و بی‌طرفی به این نتیجه رسید که مقصر همه این بدبختی‌ها خودش است.

آن روز از همان اول، روز سختی بود. صبح خیلی دیر بیدار شده بود، چون شب قبلش تا دیروقت کار می‌کرد؛ این وضع از زمان بازنشستگی در سال گذشته گریبانگیرش شده بود و از آن خلاصی نداشت. وقتی دید ذخیره قهوه‌اش ته کشیده، راهی شد و توی صف خشکبارفروشی ایستاد تا این‌که صبرش هم ته کشید. بعد با نخوت تمام تصمیم گرفت به امور شخصی‌اش سروسامانی بدهد. از صورت حساب بانکی‌اش که با پست صبحگاهی به دستش رسیده بود، معلوم شد همسرش بیشتر از نصف حقوق ماهانه او را برداشت کرده است. با خود گفت مسئله‌ای نیست، چیزی را برای فروش می‌گذارم. عکس‌العمل بچگانه‌ای بود، چون واقعاً دستش به دهندش می‌رسید و بانک غیررسمی شهر، ماه به ماه حقوقش را واریز می‌کرد. با این وجود نسخه‌ای قدیمی از کتاب گریمل‌شازن^۱ را، که اثری نسبتاً نفیس از دوران دانشجویی‌اش در آکسفورد بود، کاغذپیچ کرد و سنگین‌ورنگین عازم کتابفروشی هی‌وود هیل در خیابان کورزون شد؛ هرازگاهی با صاحب‌امتیاز آن‌جا بده‌بستان‌های دوستانه‌ای داشت. در طول مسیر بیشتر دُمق شد، برای همین از باجه تلفن عمومی با وکیلش برای بعد از ظهر قرار گذاشت.

«جرج، چرا این قدر کودخانه رفتار می‌کنی؟ هیچ‌کس زنی مثل آن^۲ را طلاق نمی‌دهد.

برایش گل بفرست و بیا با هم ناهار بخوریم.»

این نصیحت مایه دلگرمی او بود. جرج با روحیه‌ای سرزنده به هی‌وود هیل نزدیک

1. Roddy

۲. Grimmelshausen، نویسنده آلمانی (۱۶۲۱-۱۶۷۶). م.

3. Ann

می‌شد که ناگهان جلوی رودی مارتیندیل در آرایشگاه ترامپر، درآمد که تازه اصلاح هفتگی‌اش تمام شده بود. مارتیندیل هیچ حقی به گردن اسمایلی نداشت؛ چه کاری چه اجتماعی. در بخش پردبده و کبکبه وزارت امور خارجه مشغول بود. کارش هم این بود که با افراد عالی‌رتبه‌ای همسفره شود که آدم دیگری نیست تا سرشان را گرم کند. مردی آزاد و بی‌عیال بود با موهای فلفل‌نمکی و چالاکی مردان چاق. گل به یقه‌اش می‌زد و کت و شلوارهایی با رنگ‌های ملایم می‌پوشید، بنا به دلایلی وانمود می‌کرد که سرویسری هم با گرداننده‌های اصلی وایت‌هال دارد. چند سال قبل، پیش از انحلال آن‌جا، زینت‌بخش یک گروه فعال برای همکاری با سرویس اطلاعاتی شده بود. در طول جنگ، از آن‌جا که خیلی خوب حساب و کتاب سرش می‌شد، دستی هم در سرویس محرمانه پیدا کرده بود. یک بار — هیچ وقت از گفتنش خسته نمی‌شد — در یک عملیات رمزگذاری سیرک^۱ که حساسیتی موقت داشت، با جان لندزبری همکاری کرده بود. اما جنگ، چنان‌که گاهی اسمایلی باید به خودش یادآوری می‌کرد، سی سال پیش روی داده بود.

اسمایلی گفت: «سلام رودی. چه خوب که می‌بینمت.»

مارتیندیل با لحن غرورش‌وار صاحبان ثروت حرف می‌زد. او بارها در سفرهای خارجی اسمایلی را واداشته بود تا از هتل محل اقامتش بزند به چاک و خودش را جایی گم‌وگور کند. «پسر عزیزم، این همان استاد خودمان نیست؟ بهم گفته بودند همراه یک مشت راهب توی سنت‌گالین یا همچنین جایی حبس شدی و مشغول مطالعه روی نسخه‌های خطی هستی! زود باش اقرار کن! دوست دارم بدانم تمام این مدت چه کار می‌کردی، از سیر تا پیازش را بگو. روبه‌راهی؟ هنوز عاشق انگلیس هستی؟ همسرت آن خوشگله در چه حاله؟» نگاه سمجش توی خیابان چرخ می‌زد تا این‌که چشمش به بسته کاغذپیچ گریمل‌شازن افتاد که اسمایلی زیر بغلش گرفته بود. «شرط می‌بندم این هدیه‌ای برای اوست. خبرش را دارم که حسابی لوسش کرده‌ای.» حالا صدایش شبیه زمزمه‌ای کرکننده بود: «بینم، تو که برنگشتی سر همان کار، هان؟ فقط بهم نگو همه این‌ها ظاهرسازی است! این ظاهر ماجراست؟» زبان نوک‌تیزش در کناره‌های آبدار دهان کوچکش این‌سو و آن‌سو می‌رفت و مثل نیش مار پشت لب‌هایش پنهان شد.

۱. Circus، نام مستعار سازمان سرویس اطلاعات بریتانیا موسوم به SIS یا MIF. - م.

چه احمقی بود این اسمایلی که برای خلاصی خودش، قبول کرد همان شب در کلوب میدان منچستر با هم شام بخورند؛ هر دو از اعضای این کلوب بودند، اما اسمایلی از آن جا فرار می‌کرد، نه فقط به خاطر این که رودی مارتیندیل هم عضو آن بود. شب شد اما هنوز از ناهار مفصلی که در وایت‌تاور همراه وکیل خوش گذرانش خورده بود احساس سیری می‌کرد؛ این مرد فکر می‌کرد تنها یک وعده غذایی جانانه، جرج را از افسردگی نجات می‌دهد. مارتیندیل هم از راهی دیگر به همین نتیجه رسیده بود و برای چهار ساعت آژگار که به صرف غذایی گذشت که اسمایلی به آن رغبتی نداشت، مثل دو فوتبالیست فراموش شده اسم‌هایی ردوبدل کردند. جدی معلم قدیمی اسمایلی بود: مارتیندیل زیر لب گفت: «چه حیف که از دستش دادیم، خدا بیامرز دش.» ولی تا جایی که اسمایلی می‌دانست، او حتی چشمش هم به جدی نیفتاده بود. «و عجب استعدادی برای بازی داشت، نه؟ همیشه می‌گویم واقعاً یکی از بهترین‌ها بود.» بعد نوبت به فیلدینگ دانشجوی فرهنگ و تاریخ قرون وسطی از کیمبریج رسید: «اوه، اما عجب آدم شوخ دلشینی بود. چه هوش‌گریزی‌ای داشت! چه هوشی!» بعد اسپارک از مدرسه زبان‌های شرقی و در آخر، استید اسپری که همین کلوب را دقیقاً برای فرار از آدم‌های ملال‌آوری مثل رودی مارتیندیل بنا کرده بود.

«راستش من برادر بیچاره‌اش را می‌شناختم. عقلش نصفه‌کاره بود ولی دو برابر، هیکل داشت، خدا بیامرز دش. عقل و هوش بهش نمی‌ساخت.»

و اسمایلی از آن سوی بخار برخاسته از نوشیدنی به این اراجیف گوش سپرده بود و «بله» و «نه» و «چه حیف» و «نه، هیچ وقت پیدایش نمی‌کنند» می‌گفت؛ و یک بار هم با حجب و حیایی که در سرشتش بود، گفت: «اوه، خجالت‌زده‌ام می‌کنید.» تا این که مارتیندیل ناگزیر و غمگین به موضوعات تازه‌تری رسید، مثل انتقال قدرت و کناره‌گیری اسمایلی از سرویس اطلاعاتی.

می‌شد پیش‌بینی کرد که حرف را بکشد به آخرین روزهای فعالیت کنترل؛ «رنیس سابق را بگو جرج، خدا بیامرز دش. تنها کسی بود که تا آخر اسمش را مخفی نگه داشت. از تو که نه مسلماً هیچ وقت چیزی را از تو مخفی نگه نداشت جرج، هان؟ همه خبر دارند اسمایلی و کنترل درست تا لحظه آخر برای هم یار غار بودند.»

«خیلی لطف دارند.»

«لوس نشو جرج، من یک نظامی کهنه‌کارم، یادت رفته؟ تو و کنترل با هم این‌طوری بودید.» داستان گوشتالویش را با سستی در هم گره کرد. «برای همین بیرون رفت کردند؛ به من کلک نزن، برای همین بیل هایدن جانشین تو شد. برای همین است که او ساقی پرسى آله‌لاین شد، اما تو نشدی.»

«هر طور راحتی فکر کن رودی.»

«من این‌طوری فکر می‌کنم. چیزهای بیشتری هم می‌دانم. خیلی بیشتر.»
وقتی مارتیندیل سرش را جلو آورد، عطر یکی از مطبوع‌ترین غذاهای ترومپر به مشام اسمایلی خورد.

«یک چیز دیگر هم می‌دانم: کنترل اصلاً نمرده. او را دیده‌اند.» دستش را توی هوا تکان داد تا جلوی مخالفت اسمایلی را بگیرد. «بگذار حرفم را تمام کنم. ویلی آندره‌وارتا توی سالن انتظار فرودگاه ژوهانسبورگ صاف از جلوش درآمده، نه این‌که روحش باشد، خود خودش بوده. ویلی به خاطر گرمی هوادم بوفه بوده و نوشابه می‌خریده. تازگی ویلی را ندیدی، حسابی چاق و چله شده. برمی‌گردد و می‌بیند کنترل با سرووضع یک بونر^۱ ترسناک کنارش ایستاده. همین که چشمش به ویلی می‌افتد، می‌زند به چاک. چطور بود؟ پس ما هم خبرش را داریم. کنترل اصلاً نمرده. پرسى آله‌لاین و گروه سه نفره نوازندگانش بیرونش کردند، این شد که رفت و خودش را توی آفریقای جنوبی گم‌وگور کرد. خدا نگهدارش باشد. ببین تو که نمی‌توانی سرزنش کنی، هان؟ نمی‌توانی کسی را سرزنش کنی که آخر عمری دلش می‌خواهد یک جو آرامش ببیند. من یکی که نمی‌توانم.»

گزندگی این حرف از ورای دیوار ستر فرسودگی روحی به درون اسمایلی رخنه کرد و برای لحظه‌ای زبانش را بند آورد.

«مسخره است! ابلهانه‌ترین داستانی است که تا به حال به گوشم خورده! کنترل مرده. به خاطر حمله قلبی بعد از یک دوره طولانی بیماری مرد. ضمناً از آفریقای جنوبی بیزار بود. از هر جایی غیر از ساری^۲، سیرک و زمین بازی لرد^۳ نفرت داشت. واقعاً که رودی،

۱. Boer، به آفریقایی‌هایی گفته می‌شود که نیاکانشان در سده هفدهم از هلند به این قاره مهاجرت کردند. نبرد موسوم به بونر، جنگی بود که در پایان سده نوزدهم به مدت سه سال بین بونرها و انگلیسی‌ها درگرفت و به شکست دسته اول انجامید. - م.

۲. Surrey، شهرستانی در جنوب شرقی انگلستان. - م.

۳. T. Lord، نام مؤسس زمین کریکتی به همین نام در لندن. - م.

نباید از این قصه‌ها به هم بیافی.» می‌توانست این‌طور حرفش را ادامه دهد: خودم با دست‌های خودم در کریسمس پارسال توی مرده‌سوزخانه نکبت‌بار ایست‌اند دفنش کردم، تک و تنها. کشیش هم لکنت زبان داشت.

مارتیندیل بی‌این‌که به دل بگیرد گفت: «ویلی آندره‌وارتا بدجور دروغ می‌گفت. جلوی رویش هم بهش گفته‌ام: "این‌ها مزخرف محض هستند ولی باید از خودت خجالت بکشی."» و بلافاصله طوری که انگار هرگز از نظر ذهنی یا کلامی موافق این دیدگاه احمقانه نبوده، گفت: «فکر می‌کنم این رسوایی چک^۱ بود که کلکش را کند. آن یاروی بینوایی که از پشت گلوله خورد و توی روزنامه‌ها اسمش را آوردند، همانی که با بیل هایدن خیلی رفاقت داشت، این‌طور به گوش ما رسیده. باید صدایش کنیم ایلس، هنوز هم به همین اسم صدایش می‌کنیم، مگر نه؟ هرچند اسم واقعی‌اش را مثل اسم خودمان خوب بلدیم.»

مارتیندیل موزیانه منتظر تصدیق و تکمیل این اطلاعات از جانب اسمایلی ماند، اما اسمایلی اصلاً قصد تکمیل هیچی را نداشت. بنابراین مارتیندیل از راه سوم وارد شد.

«راستش هیچ وقت باورم نمی‌شود پرس‌ی‌ال‌ل‌این رئیس باشد، تو باور می‌کنی؟ مسئله سن و سال است یا فقط بدبینی غریزی من است که مانع می‌شود، جرج؟ به من می‌گویی؟ تو آدم‌شناس خوبی هستی. به نظرم قدرت با آدم‌های نسل ما سازگار نیست. این یک جور نشانه نیست؟ این روزها آدم‌های خیلی کمی نظرم را جلب می‌کنند، پرس‌ی‌بیچاره هم که آدم معلوم‌الحالی است، همیشه نظرم همین بوده، خصوصاً بعد از آن افعی کوچولو، یعنی کنترل. با آن صمیمیتی که از خودش بروز می‌دهد، کی می‌تواند او را جدی بگیرد؟ فقط کافی است یادت بیاید چطور قدیم‌ها توی کافه تراولر لم می‌داد و به آن پیپ‌کت و کلفتش پُک می‌زد و برای ابرقدرت‌ها نوشیدنی می‌خرید. ببین، راستش آدم دلش می‌خواهد زیرپوستی بهش نارو بزنند، قبول نداری؟ یا همین که کارش را درست پیش برد برای تو کافی است؟ ببینم قلق این آدم چیه، جرج؟ چه فوت‌وفنی بلد است؟» حالا خیلی با آب‌وتاب حرف می‌زد. به جلو خم شده بود و حرص و هیجان در چشمانش موج می‌زد. فقط غذا بود که می‌توانست او را این‌طور سر شوق آورد. «از عقل و هوش زیردستانش نان می‌خورد... خب شاید این روزها معنی رهبری همین باشد.»

۱. مراد کشور چک است.

اسماییلی با صدای ضعیفی گفت: «راستش رودی از دست من کاری ساخته نیست. من هیچ وقت نمی‌دانستم پرسى مأمور است. می‌دانی که... فکر می‌کردم فقط یک...» کلمه مناسب را پیدا نمی‌کرد.

مارتیندیل گفت: «یک نوکرا» چشمانش برق می‌زد. «که نگاهش همیشه به بالا پوش ارغوانی کنترل بود. حالا اوست که آن را به تن می‌کند، ملت هم دوستش دارند. اما بازوی چپ نیرومندش کیست جرج؟ کی برایش چنین شهرتی می‌آورد؟ کارش معرکه است، از همه طرف می‌شنویم. از اتاق‌های کوچک مطالعه در نیروی دریایی گرفته تا انجمن‌های بی‌نام‌نشانی که با عنوان‌های عجیب و غریب از زیر بته بیرون می‌آیند، برای پرسى توی راهروهای وایت‌هال فرش قرمز پهن می‌کنند، معاونین پایین دستی از بالادستی‌ها تبریکات خاص دریافت می‌کنند، آدم‌هایی که هیچ‌کس تا به حال اسمی از آن‌ها نشنیده، سر هیچ و پوچ مدال افتخار می‌گیرند. راستش همه این‌ها را قبلاً هم دیده‌ام.»

اسماییلی تکرار کرد: «رودی، از دست من کاری ساخته نیست.» می‌خواست از جا بلند شود. «راستش از توان من خارج است.» ولی مارتیندیل مانع او شد، با دست عرق‌کرده‌اش اسماییلی را دم میز نگه داشت و با شتاب بیشتری حرف زد.

«خب پس روباه کیست؟ مسلماً پرسى که نیست. ضمناً بهم نگو آمریکایی‌ها دوباره به ما اعتماد کرده‌اند.» دستش را محکم‌تر گرفت. «بیل هایدن جذاب، لارنس عربستان امروزی! خدا نگه‌دارش باشد؛ بفرما؛ خود بیل است، رقیب سابق. «نوک زبان مارتیندیل دوباره بیرون آمد، در اطراف گشتی زد و از نورفت توی سوراخ خودش ورد کمرنگی از لبخند بر لبانش نشست. «بهم گفته‌اند یک زمان تو و بیل توی همه چیز شریک بودید. اما هیچ وقت اصول‌گرا نبود، نه؟ نابغه‌ها این طوری نیستند.»

پیشخدمت پرسید: «چیز دیگری لازم دارید آقای اسماییلی؟»

«پس بِلاند است: همان چشم امیدى که کور شد، شازده دانشگاه‌های تازه سبز شده!» انگار نمی‌خواست دستش را رها کند. «و اگر این دو نفر نیستند که جاده را صاف می‌کنند، پس آن یک نفر کسی است که بازنشسته شده، نه؟ منظورم کسی است که وانمود می‌کند بازنشسته شده، نه؟ و اگر کنترل مرده پس کی می‌ماند؟ غیر از تو!»

داشتند کت‌هایشان را می‌پوشیدند. دربان‌ها به خانه رفته بودند برای همین مجبور شدند خودشان کت‌ها را از رخت‌آویز خالی چوبی بردارند.

اسماییلی با صدای بلند گفت: «زُی بلاند از یک دانشگاه تازه سبز شده نیامده است. اگر می‌خواهی بدانی باید بگویم توی کالج سنت آنتونی آکسفورد درس می‌خواند.»

اسماییلی با خود گفت خدا کمکم کند، بهتر از این چه می‌توانستم بگویم.

مارتیندیل با خشم گفت: «احمق نباش آقا جان!» اسماییلی کِنِفَتَش کرده بود: قیافه‌ای ناراحت و فریب‌خورده داشت؛ برجستگی گونه‌هایش از ناراحتی چین افتاد. «البته که سنت آنتونی تازه تأسیس است. حالا چون توی همان خیابان چند نمای قدیمی می‌بینی که دلیل نمی‌شود! حتی اگر این آقا نوچه تو بوده باز هم فرقی نمی‌کند! فکر می‌کنم حالا بیل هایدن بالای سرش است. انعام نده، من میزبان هستم نه تو. بیل پدر همه آن‌هاست، همیشه بوده. آن‌ها را مثل زنبور به خودش جذب می‌کند. خب راستش جاذبه دارد، نه؟ مثل بعضی از ما نیست. می‌توانستم اسمش را بگذارم خصلت ستاره‌ای، یکی از نوادر. شنیده‌ام زن‌ها رسماً مقابلش تعظیم می‌کنند، انگار زن‌ها از این کارها هم می‌کنند.»

«شب به خیر رودی.»

«به آن سلام برسان، یادت نرود.»

«فراموش نمی‌کنم.»

«آره، فراموش نکن.»

و حالا باران بود که سیل آسا می‌بارید، اسماییلی مثل موش آب‌کشیده شده بود و خداوند برای کیفر دادن او همه تاکسی‌ها را از صفحه روزگار لندن پاک کرده بود.